

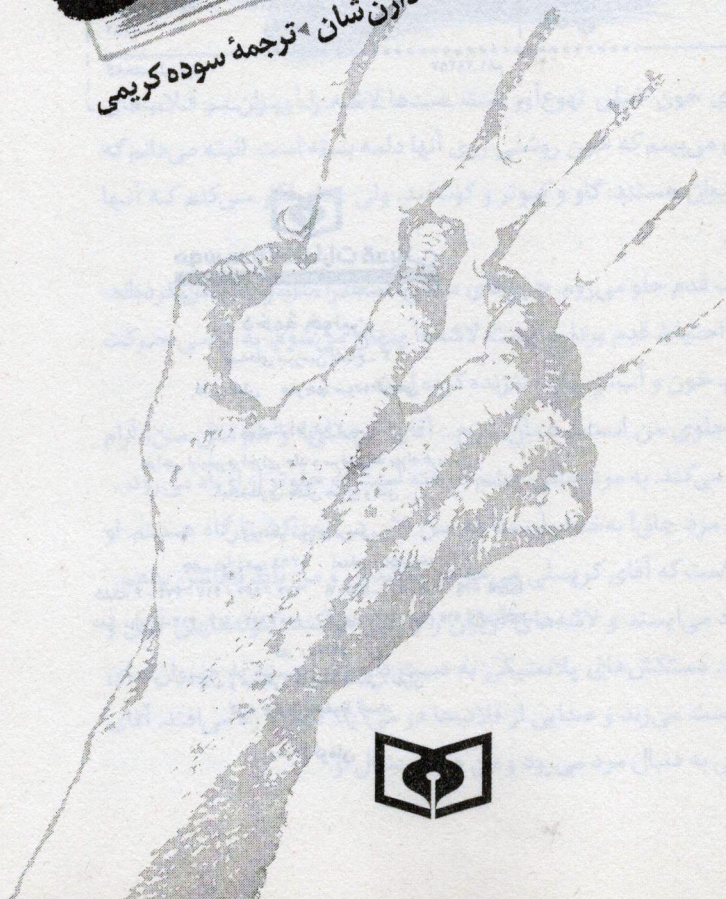
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

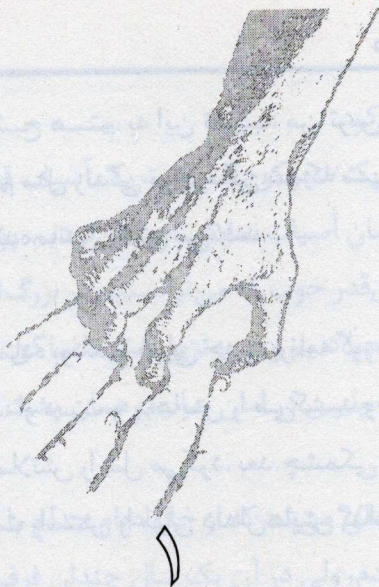
۳

قصه های سرزمین اشباح

دخمه خونین

دارن شان ترجمه سوده کریمی





یک ماه قبل...

اسم من دارن شان است. من یک نیمه شبیح هستم.
من یک آدم معمولی بودم تا اینکه عنکبوت یک شبیح را
دزدیدم و بعد از آن بود که زندگیم به کلی از این رو به آن رو شد. آن
شبیح، که اسمش آقای کرپسلی بود، مرا مجبور کرد دستیارش
باشوم. بعد من به سیرکی رفتم که پر از موجودات عجیب و مرموز
بود: "سیرک عجایب".

عادت کردن به آنها خیلی سخت بود. اما از این سخت تر، نیاز
من به خون بود. من قبول کرده بودم که دستیار یک شبیح باشم و
می خواستم نقش خودم را خوب ایفا کنم. اما برای این کار، به خون
احتیاج داشتم.

در مدت یک سال، آقای کرپسلی به من یاد داد که چطور خون
مورد نیازم را تهیه کنم و چطور با دیگران رابطه برقرار کنم که کسی

نفهمد من یک شبخ هستم. به این ترتیب، من ترس‌هایم را کنار گذاشتم و زندگی مثل زندگی موجوداتی شد که شب‌ها به شکار می‌روند و برای زنده ماندن تلاش می‌کنند.

دو دختر ایستاده بودند و خیلی جدی برنامه کورماک لیمبز را نگاه می‌کردند. او دست و پاهایش را می‌کشید و دور گردنش می‌انداخت و عضلاتش را شل می‌کرد. بعد چشمکی زد، سه تا از انگشت‌های دست راستش را میان دندان‌هایش گذاشت و آنها را کند.

دخترها جیغ کشیدند و فرار کردند. کورماک زیر لب خندید و به انگشت‌هایش نگاه کرد که از نو در می‌آمدند.

من هم خندیدم. آدم وقتی با سیرک عجایب زندگی کند، به چنین صحنه‌هایی عادت می‌کند. این گروه نمایش سیار پر از آدم‌های عجیب و غریب و ترسناکی بود که توانایی‌های حیرت‌انگیزی داشتند.

غیر از کورماک لیمبز، بازیگران دیگری هم در این سیرک بودند: رامو دو شکم که می‌توانست یک فیل را درسته بخورد؛ گرتای دندان‌سنگی که می‌توانست فلزات را هم بجود و بخورد؛ مرد گرگی که موجودی نیمه‌گرگ و نیمه‌انسان بود و دوست من، سام‌گرس، را کشته بود؛ تروسکا، زن زیبا و مرموزی که می‌توانست ریش درآورد؛ و آقای تال که به سرعت نور حرکت می‌کرد و می‌گفتند که می‌تواند فکر همه را بخواند. آقای تال صاحب سیرک بود و خودش

آن را اداره می‌کرد.

ما قبلاً در یک شهر کوچک، پشت یک آسیاب قدیمی چادر زده بودیم و در همان آسیاب نمایش اجرا می‌کردیم. پول خوبی هم در می‌آوردیم؛ آن قدر خوب که می‌توانستیم در بزرگ‌ترین سالن‌های تئاتر نمایش اجرا کنیم و در بهترین هتل‌ها ساکن شویم. ولی برای اینکه از دست پلیس در امان بمانیم، همان پشت آسیاب برایمان بهتر بود!

من یک سالی می‌شد که از خانواده‌ام جدا و با آقای کرپسلی همراه شده بودم، ولی در آن یک سال چندان فرقی نکرده بودم. چون هنوز یک نیمه‌شبخ بودم. البته من به اندازه یک پنجم آدم‌های معمولی رشد می‌کردم. یعنی مثلاً در مدت هجده ماه، فقط سه یا چهار ماه بزرگ شده بودم.

ظاهر من با آدم‌های معمولی چندان فرقی نداشت. اما در اصل، من آدم متفاوتی بودم. من قوی‌تر از پسرهای هم‌سن و سال خودم بودم، می‌توانستم سریع‌تر از آنها بدوم و بیشتر جست‌وخیز کنم، و می‌توانستم ناخن‌هایم را در دیوار فرو کنم. قدرت شنوایی، بینایی و بویایی من هم خیلی زیاد بود.

البته چون من یک نیمه‌شبخ بودم، خیلی از کارها را نمی‌توانستم انجام بدهم. مثلاً آقای کرپسلی می‌توانست با سرعت فوق‌العاده‌ای بدود که خودش به این جور دویدن «پرواز نامرئی» می‌گفت. او می‌توانست گازی از دهانش خارج کند که مردم را بیهوش می‌کرد. او می‌توانست از راه دور با اشباح دیگر - و حتی

گاهی با آدم‌هایی مثل آقای تال - ارتباط فکری برقرار کند. من تا موقعی که یک شب کامل نمی‌شدم، نمی‌توانستم این کارها را انجام بدهم. البته نیمه‌شب بودن هم امتیازهایی داشت: من به اندازه یک شب واقعی به خون احتیاج نداشتم و روزها هم می‌توانستم بیدار بمانم - اشباح واقعی مجبورند روزها بخوابند و شب‌ها فعالیت کنند.

روزی من و ایورا - پسر ماری - رفتیم که برای آدم کوچولوها - موجودات کوچک عجیب و غریبی که کلاه‌های بلند آبی به سر دارند و هیچ‌وقت حرف نمی‌زنند - غذا پیدا کنیم. (راستی، همین‌جا بگویم که هیچ‌کس غیر از آقای تال نمی‌داند که آدم کوچولوها چه موجوداتی هستند، چه بوده‌اند، از کجا آمده‌اند و چرا با سیرک سفر می‌کنند: صاحب آنها مردی شرور و وحشتناک است به نام آقای تینی. او خیلی دوست دارد که بچه بخورد! البته آقای تینی زیاد به سیرک نمی‌آید.)

خلاصه، ناگهان ایورا ایستاد و گفت: «من یک سگ مرده پیدا کردم. ولی کمی بو می‌دهد. فکر می‌کنی آدم کوچولوها این را بخورند؟»

کمی بو کشیدم. شامه من قوی‌تر از ایورا بود. بعد سر تکان دادم و گفتم: «آره، بابا! ما هرچه ببریم، آدم کوچولوها می‌خورند.»

من یک روباه و چند خرگوش در کیفم داشتم. البته از اینکه خرگوش‌ها را بکشم احساس خوبی نداشتم. آنها با اشباح خیلی خوب بودند. حتی وقتی صدایشان می‌کردیم، مثل حیوان‌های

اهلی، پیش ما می‌آمدند. به هر حال کار، کار است دیگر! همه ما گاهی مجبوریم کارهایی انجام بدهیم که دوست نداریم.

خیلی از این آدم کوچولوها در سیرک بودند - شاید بیست تا. ولی من و ایورا فقط یکی از آنها را می‌شناختیم. او قبل از آنکه من و آقای کرپسلی به سیرک بیاییم، آنجا بود. تنها چیزی که باعث می‌شد ما او را از بقیه تشخیص بدهیم، لنگی پای چپش بود. ما اسمش را لفتی گذاشته بودیم. آن روز لفتی با من و ایورا به شکار آمده بود. من داد زدم: «هی! لفتی! چطور است؟»

آن آدم کوچولوی کلاه آبی جوابم را نداد - هیچ‌وقت جواب نمی‌داد - ولی شروع کرد به مالش دادن شکمش، که یعنی باز هم غذا می‌خواهم.

به ایورا گفتم: «لفتی باز هم غذا می‌خواهد.»

ایورا گفت: «وای! من هم خیلی گرسنه‌ام.»

دنبال یک خرگوش دیگر می‌گشتم که یک صلیب نقره‌ای را روی زمین پیدا کردم. آن را برداشتم و گرد و خاکش را پاک کردم. خنده‌ام گرفت. آخر، همه می‌گویند که اشباح از صلیب وحشت دارند! این جور حرف‌ها در فیلم‌ها و کتاب‌های قدیمی زیاد است! ولی من این طوری نیستم. تازه هیچ‌وقت بی‌اجازه وارد خانه کسی نمی‌شوم؛ تغییر شکل نمی‌توانم بدهم؛ پرواز هم نمی‌کنم!

اگر یک دشنه در قلب شبی فرو برود، او را می‌کشد. آتش و گلوله اسلحه و افتادن اجسام سنگین روی شبی هم باعث مرگش می‌شود. البته ما از آدم‌های معمولی دیرتر می‌میریم، ولی این طور